

# میمنت

زهرا کیانی

تهران - ۱۳۹۶

# به نام خدای مهربان

سرشناسه	: کیانی، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	: میمنت / زهرا کیانی
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۰۰ صفحه
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 28 - 0
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۵۲۶۶۳۷

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

میمنت

زهرا کیانی

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه‌خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی‌نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 600 - 6893 - 28 - 0

سکوتی سرشار از سیاهی و رخوت، افق تیره، شب، تاریکی و  
ظلمت... شب تمام حضور خود را به دستان نیازمندم بخشیده که روبه  
آسمان قد برافراشته‌اند.

من گم گشته در هزار توی زمانم که در پی لحظه‌ای آرامش، به این سو  
و آن سو کشیده می‌شوم و همه شب هوای عاشقانه گریستن دارم.  
پر پروازم بسته است. پای رفتنم شکسته. اسیر زمین شدم. کاش... ای

کاش هیچ‌گاه عشق ورزیدن را نمی‌آموختم تا رشته‌ی پیوندم بدین‌سان از عزیزانم گسسته نمی‌شد. چراگاهی عشق این همه تلخ است؟ چرا باید همیشه در کوچه پس‌کوچه‌های پر پیچ‌وخم و پر خطر دنیا با کوله‌باری از رنج و درد... درد دوست داشتن، تنها و بی‌کس می‌ماندم و اشک‌هایم بی‌حساب از دیده متولد و روی گونه‌هایم می‌مردند. من هنوز چشم بر راهم؛ چشم بر راه لحظه‌های سبز، لحظه‌های سبز اجابت. گاه با خود می‌اندیشم شاید معصیتم بیش از عبادتم بوده که این چنین دچار سیاهی و رخوت شدم، اما هنوز در انتظارم؛ در انتظار آفتاب فردا که برآید. شاید که نسیم، شکفتنی دیگر با خود به همراه آورد که با طلوع، من بر بال نسیم مهر خواهم نشست و به آسمان معرفت پر خواهم گشود.

ایمان دارم که در این پرگشودن زندگی پر اندوهم با اشعه‌ای از آفتاب روی محبوب مهربانم گشاده خواهد شد. شب‌های ظلمانی را که مهمان خلوت خانه‌اش می‌شوم، غزل امید را در گوش جانم نجوا خواهد نمود و من باز آینه دل را به نور اخلاص روشنی می‌بخشم و در انتظار یاریش می‌مانم که او همیشه با من است... «زهرایانی»

هوای اواخر پاییز سردتر از سال‌های گذشته بود. آن روز وقتی از پنجره اتاقم بیرون را نگاه کردم، حیاط با برگ‌های رنگارنگ فرش شده بود و من از دیدن این همه رنگ به وجد می‌آمدم.

صبح آماده شدم تا همراه شاهین به خانه پدرم بروم. شاهین پسرم شش سال دارد، بسیار مهربان و آرام است، با چهره‌ای که تلفیقی از چهره من و پدرش است؛ چشم و ابروی مشکلی و جذاب پدرش را به ارث برده و سفیدی پوست مرا...

وقتی داخل ماشین نشستیم، شاهین گه‌گذاری از ماشین بیرون را نگاه می‌کرد و بعد به سمت من برمی‌گشت و لبخند شیرینی تحویل می‌داد. به اندازه تمام زندگیم دوستش داشتم، گاهی فکر می‌کردم او تنها دلیل زندگی من است.

وقتی به در بزرگ و آهنی قهوه‌ای رنگ رسیدیم، راننده طبق معمول چند بار بوق زد و بعد از لحظاتی اسماعیل در را باز کرد. همیشه دست راستش به سینه‌اش بود و سر خم می‌کرد و سلام می‌گفت. سلامش را پاسخ دادم و ماشین از او عبور کرد و به جلوی عمارت رفت.

شاهین به سرعت از ماشین پیاده و پله‌ها را دو تا یکی کرد و وارد ساختمان شد. من هم به دنبال او وارد سرسرا شدم. سکوت بود و تنها

صدای تیک‌تاک ساعت بزرگ گوشه سالن که از کودکی همان جا دیده بودمش در فضا طنین می‌انداخت. صدای پای شاهین که به سرعت از پله‌های طبقه دوم پایین می‌آمد، سکوت را در هم شکست. با لبخند نگاهش کردم، اخم‌هایش را در هم کرد و گفت:

— خونه نیستن.

در همین لحظه کبری، همسر اسماعیل وارد شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:

— آقا رفتن مجلس ختم.

— ختم کی؟

کبری در حالیکه دست‌هایش را روی هم و هر دو دست را روی شکمش گذاشته بود گفت:

— ختم پسر سرهنگ شوکت.

با تعجب پرسیدم:

— سعید رو می‌گی؟!؟

— بله خانم دیروز تصادف کرده، می‌گن ماشینش له شده، جا در جا تموم کرده خانم.

سعید را بخاطر آوردم؛ سنی نداشت. مقصر سرهنگ بود که ماشین زیر پایش گذاشته. پدر همیشه می‌گفت: «این پسره بالاخره با این ماشین یکی رو می‌کشه!» ولی مثل این که خودش اولین و آخرین قربانی این ماشین بود.

بیشتر از هر کسی دلم برای مادرش سوخت. از دست دادن فرزند خیلی سخت است... خیلی. قلبم گرفت و روی نزدیک‌ترین مبل نشستم. کبری که متوجه حالم شده بود گفت:

— اوا... خاک بر سرم چی شد خانم؟ چرا رنگ‌تون پریده؟

— چیزی نیست خوبم.

کبری به سرعت به آشپزخانه رفت و با لیوانی شربت قند برگشت، لیوان را به دستم داد و من چند جرعه نوشیدم. بعد از خوردن لیوان را به او برگرداندم و تشکر کردم.

کبری خیره به من نگاه کرد و گفت:

— خانم جان دردت به سرم خوبی؟

— خوبم ممنون، تو برو کبری.

— اجازه بدین ازتون پذیرایی کنم بعد می‌رم.

— نه چیزی نمی‌خوام... تو برو کاری داشتتم صدات می‌کنم.

کبری که گویی هنوز نگران حالم بود، دستی به سر شاهین کشید و گفت:

— مواظب مامان باش آقا شاهین، هر چی هم خواستی منو خبر کن.

وقتی کبری رفت شاهین مقابلم ایستاد و گفت:

— مامان من برم بیرون بازی کنم؟

— نه عزیزم هوا سرده، سرما می‌خوری.

— پس من می‌رم بالا لباس مو عوض کنم.

برایش سری تکان دادم و بعد سرم را که سنگین شده بود به پشتی میل تکیه داده و چشم‌هایم را بستم؛ قیافه سعید مقابل نظرم آمد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم. در حال خودم بودم که دست‌های کوچکی روی چشمانم را گرفتند. با تمام احساس دستم را روی دست‌های کوچک، تپل و سفید شاهین گذاشتم و گفتم:

— این دست‌های گرم و کوچولو دستای کدوم فرشته‌ست؟  
شاهین خندید و گفت:

— من دختر نیستم که فرشته باشم.

مقابلم که ایستاد او را بغل گرفتم و بوسیدم. شاهین خودش را لوس کرده و از فرصت استفاده کرد و گفت:

— مامان یادت میاد یه بار گفتمی اسباب‌بازی‌های بچگیاتو نشونم می‌دی؟

من که مثل او حوصله‌ام سر رفته بود گفتم:

— البته که یادمه.

دست‌های کوچکش را بهم زد و گفت:

— آخ جون، پس حالا نشونم می‌دی؟

پالتویم را از تنم خارج کرده و گفتم:

— آره پسرم الان وقتشه، دنبالم بیا... باید بریم زیرزمین.

با شادی همراهم آمد. چراغ را روشن کردم و آرام از پله‌ها پایین رفتیم.

زیرزمین همیشه مثل خانه تمیز و مرتب بود. مادر عادت نداشت چیزی را

دور بریزد و همیشه هر چیزی را که بلااستفاده می‌ماند یا می‌بخشید، یا به زیرزمین منتقل می‌کرد.

خدا رحمتش کند می‌گفت: «هر چیز که خوار آید، روزی به کار آید!»

شاهین نگاهی به اطراف انداخت و بعد کنار میز و صندلی‌های

لهستانی رفت و به صندوق چوبی قدیمی اشاره کرد و گفت:

— بیا مامان حتما این جاست.

لبخندی به رویش زدم و کنارش رفتم. پارچه‌ی روی صندوق را

برداشتم، به محض باز کردن در صندوق چشمم به ظروف مسی قدیمی

افتاد. با احتیاط رویشان دست کشیدم و گفتم:

— نه عزیزم، اینا جهیزیه مادرجونه.

شاهین با تعجبی کودکانه پرسید:

— مامان اون قدیما ظرفا آهنی بود؟!

خندیدم و گفتم:

— آهنی نه عزیزم، این ظرفا از جنس مس هستن. حالا هم خیلی از

مردم از ظروف مسی استفاده می‌کنن.

با دیدن ظرف‌ها احساس لطیفی به من دست داد؛ حس کردم مادر در

کنارم است و او را در روزهای اول ازدواجش مجسم کردم. پارچه را روی

ظرف‌ها کشیدم و در حالی که آهی از حسرت می‌کشیدم در صندوق را

بستم.

شاهین با دلخوری گفت: